

نوانخانه مرده است . بعد هم در « مارانکو » تحقیقات کرده اند . بازپرسان دریافته اند که در روز به خاک سپردن مادرم . من « بی حسی و بی قیدی نشان داده ام » . بعد به من گفت : « ملتفت هستی ، از اینکه این مطلب را از شما می پرسم ناراحت می شوم . ولی مطلب خیلی مهم است . و اگر من نتوانم چیزی برای جواب گفتن به این مطلب بیابم ، دلیل بزرگی برای اتهام به شمار خواهد رفت » میخواست به او کمک کنم . از من پرسید آیا آن روز اندوهگین بودم ؟ این سؤال مرا بسیار متعجب ساخت و به نظرم رسید که اگر همچو سؤالی را من مطرح کرده بودم بسیار ناراحت می شدم . با وجود این به او جواب دادم که عادت از خود پرسیدن را مدتی است از دست داده ام و برایم دشوار است که از این مطلب چیزی بگویم . بی شک مادرم را خیلی دوست میداشتم . ولی این مطلب چیزی را بیان نمی کرد . آدمهای سالم کم و بیش ، مرگ کسانی را که دوست می داشته اند آرزو می کرده اند . اینجا ، وکیل ، کلامم را قطع کرد و خیلی عصبانی به نظر آمد . از من قول گرفت که این جمله را نه در محکمه . نه نزد رئیس دادگاه ، بر زبان نیآورم . با وجود این ، برایش توضیح دادم که فطرت من طور است که اغلب احتیاجات جسمانی ام احساساتم را مختل می سازد . روزی که مادرم را بخاک می سپردم ، خیلی خسته بودم و خوابم می آمد . به قسمی که از آنچه می گذشت چیزی به خاطرمانده . آنچه که یقیناً می توانستم بگویم ، این بود که ترجیح می دادم مادرم نمرده باشد . اما وکیل قیافه رضایت آمیزی نداشت به من گفت : « این کافی نیست » .

به فکر فرو رفتم . پرسید آیا می توانم بگویم که در آن روز بر احساسات طبیعی ام مسلط بوده ام ؟ جواب دادم : « نه ، چون این طور نبود . » به طرز عجیبی به من نگاه کرد ؛ مثل اینکه تنفر او را اندکی بر می انگیزد . تقریباً با مودی گری به من گفت که به هر صورت مدیر و کارمندان نوانخانه به عنوان شاهد به اظهارات من گوش خواهند داد و « این موضوع می تواند موقعیت بسیار بدی برای من ایجاد کند . » به او خاطر نشان ساختم که این داستان هیچ ارتباطی با کار من ندارد ، اما او فقط جواب داد که پیداست من هرگز آشنائی با دستگاه دادگستری نداشته ام .

بعد با حالتی خشمگین رفت . می خواست نگاهش دارم ، و به او بفهمانم که من نه از لحاظ اینکه بهتر از من دفاع کند ، بلکه طبعاً همدردی او را نسبت به خودم می خواهم ! مخصوصاً که می دیدم او را ناراحت کرده ام . او حرف مرا درک نمی کرد و از این رو کمی از من بدش می آمد . مایل بودم به او ثابت کنم که من هم مثل همه مردم ، مطلقاً مثل همه مردم ، اما همه این مطالب حقیقه فایده ای در بر نداشت و من از روی تبلی از گفتن این مطالب چشم پوشیدم .

کمی بعد ، باز مرا نزد قاضی بازپرس راهنمایی کردند . دو ساعت بعد از ظهر بود . و این دفعه دفترش غرق در نوری بود که پرده های نازک چیزی از شدت آن نمی کاستند . خیلی گرم بود . مرا نشاند و با تشریفات زیاد به من اعلام داشت که وکیل « به علت حادثه غیر مترقی » نیامده است . و در این صورت من حق دارم که به سؤالات او جواب ندهم و منتظر بشوم که وکیل حاضر شود ولی من گفتم ، به تنهایی هم می توانم جواب بدهم . او با انگشت دکمه روی میز را فشار داد . منشی جوانی وارد شد و تقریباً پشت سر من قرار گرفت .

دو نفری در صندلیهای خودمان کاملاً فرو رفتیم . بازپرسی شروع شد . ابتدا به من گفت اینطور پیداست که شما آدمی کم حرف و سر به تو هستی . و در این باره نظر مرا خواست بداند . جواب دادم : « علتش اینست که هیچوقت چیز مهمی ندارم که بگویم . در این صورت خاموش می مانم . » مثل بار اول خندید و اقرار کرد که بهترین دلیل همین است . و افزود : « وانگهی این موضوع هیچ اهمیتی ندارد . » و خاموش شد ، به من نگاه کرد و ناگهان بلند شد برای اینکه این مطلب را تند به من بگوید : « آنچه که برای من جالب است ، خود شما هستید . » منظور وی را از گفتن این مطلب درست نفهمیدم و جوابی ندادم . افزود که : « در کار شما چیزهایی وجود دارد که از نظر من پوشیده است . من مطمئنم که شما در درک کردن آنها به من کمک خواهید کرد . » گفتم قضایا بسیار ساده است . و ادارم کرد